

مرگ ، از دیدگاه مولانا

مهدی سیاح زاده

بحث جبر و اختیار، و قضا و قدر بدون گفتگو درباره بنیادی ترین موضوع جبر و قضا، یعنی مسئله ی مرگ، ممکن نیست. پرسش اساسی این است که: مرگ چیست؟ چرا انسان می میرد؟ آیا مرگ نقص است یا کمال؟ اگر نقص است، چرا خدا آن را آفریده؟ و بسیاری از این پرسش های اساسی، که قرن ها است انسان از خود می پرسد و هیچ کس قادر به پاسخ آن ها نیست. مولوی نیز به این پرسش ها پاسخ قطعی نمی دهد. اما بنا به همان اصلی که در زمینه ی آفرینش عالم دارد، بطور پراکنده در مثنوی، پاسخ هایی می دهد که پیشتر بطور گذرا ذکر کرده بودیم و اکنون سعی می کنیم آن ها را این جا به تفصیل بیان کنیم.

پیش از بیان این مطلب، خوب است غزلی از مولوی را این جا بیاوریم که می تواند مبنا و اساس گفتار ما در باب مرگ از دیدگاه مولوی باشد:

۱ - به روز مرگ، چو تابوت من روان باشد

گمان مبر که مرا درد این جهان باشد

- ۲ - برای من مگرى و مگو: «دریغ، دریغ»
به دوغ دیو چو افتی دریغ آن باشد
 - ۳ - جنازه ام چو بیینی مگو: «فراق، فراق»
مرا وصال و ملاقات آن زمان باشد
 - ۴ - مرا به گور سپاری مگو: «وداع، وداع»
که گور پرده ی جمعیت جنان باشد
 - ۵ - فرو شدن چو بدیدی، بر آمدن بنگر
غروب، شمس و قمر را چرا زیان باشد
 - ۶ - ترا غروب نماید، ولی شروق بود
لحد چو حبس نماید، خلاص جان باشد
 - ۷ - کدام دانه فرو رفت در زمین که نرُست
چرا به دانه ی انسانت این گمان باشد
 - ۸ - کدام دلو فرو رفت و پُر برون نامد
ز چاه، یوسف جان را چرا فغان باشد
 - ۹ - دهان چو بستی ازین سوی، آن طرف بگشا
که های و هوی تو در جوّ لامکان باشد
(کلیات شمس - فروزانفر - جلد ۲ - غزل ۹۱۱)
- شرحی که از این غزل دلنشین در زیر می خوانید،
استنباط و باور قطعی من است:
- (۱) به روز مرگم، آن هنگام که تابوت مرا به سوی
گورستان روان می بینی، گمان مدار که درد دوری این دنیا

رادارم. آیا برای کسی که از درد، رهایی یافته است، باید اندوهگین بود؟ پس شاد باش.

(۲) برای من گریه مکن، و افسوس مخور زیرا هنگامی باید افسوس خورد که در دام دیو و شیطان درون و برون گرفتار شوی. آیا برای کسی که از اسارت دیو رهایی یافته است، باید اندوهگین بود؟ پس شاد باش.

(۳) هنگامی که جنازه ام را می بینی، احساس دوری مکن و سینه مخراش و مگو «فراق، فراق»، زیرا «فراق حقیقی» غیبت از وحدت است، دور ماندن از وطن اصلی، یعنی نیستان، است. و بدان که همان هنگام، که تو سینه می خراشی، زمان ملاقات و وصال با معشوق ابدی ام، یعنی حضرت حق است. آیا هرگز دیده ای که به معشوق رسیدن همراه با غم و اندوه باشد؟ من بی تابم برای این وصال. من شادم برای این وصال. پس تو نیز شاد باش، اندوه به خود راه مده و گریه مکن.

(۴) هنگام به گور سپردن من، با من وداع مکن، و گمان مبر که من تنهای تنهایم و در دل خاک اسیر. بدان و آگاه باش که گور، مانند پرده ای است که وقتی از این سوی بسته شد، آن سوی، بر روی نعمت های دنیای مینوی گشوده می شود. آیا برای کسی که به با شکوه ترین ضیافت می رود، باید اندوهگین بود؟ پس شاد باش.

(۵) تو گمان می کنی که با فرو شدن تنم به درون خاک، کار مینوی من پایان یافته است؟ نه نازنین، برآمدن مرا از ابدیت بین و این را بر سنگ گورم بنویس که: «هم اکنون، من در جایی دیگر و با نامی دیگر زندگی می کنم.» هنگام غروب، آنگاه که خورشید در سینه ی افق فرو می رود و یا سپیده دمان که ماه ناپدید می شود، صورت پرستان گمان می کنند که خورشید و ماه مرده اند. اما دیری نمی پاید که خورشید و ماه دوباره طلوع می کنند و ظاهر می شوند. درون من خورشید تابان است، ماه رخشنده است. این است که من خورشیدم، من ماهم، و این غروب های دروغین، مرا نابود نخواهد کرد. آیا طلوع دل انگیز خورشید و ماه ترا اندوهگین می کند؟ پس شاد باش.

(۶) به دید تو فرو رفتن من در دل خاک، غروب زندگی است و مرگ من می نماید، اما در حقیقت این، مرگ جان من نیست، این غروب نیست، این طلوعی است به آن سوی زندگی، به نیمه ی دیگر حیات. به محض این که شکاف قبر، بسته شد، آزادی جان من فرا می رسد. آیا برای آزادی زندانی باید اندوهگین بود؟ پس شاد باش.

(۷) کدام دانه ای را دیده ای که وقتی به زمین می سپاری، دیگر بار از زمین سر بر نیاورد؟ «چرا به دانه ی انسانیت

این گمان باشد؟» آیا باید برای رویش دوباره ام از دل خاک اندوهگین بود؟ پس شاد باش.

(۸) هرگز دیده ای که سطلی به چاه پر آب فرو رود و بدون آب فراز آید؟ جان من نیز چون یوسف که از چاه رهایی یافت، هم اکنون از چاه این دنیا آزاد شده است. آیا برای آزادی زندانی باید فغان کرد و گریست؟ پس شاد باش.

(۹) من به ظاهر خاموش شده ام، از من حرفی، کلامی و صدایی نمی شنوی، اما همه ی های و هوی من، همه ی گفت و گفتار من در آن جایی است که «جا» نیست، آن «جا» که گمان می رود هیچکس از آن باز نمی گردد. از آن «ناکجا آباد» دانه ی انسانی من دوباره به «جا» باز می گردد. و دیگر بار به «ناکجا آباد» و دیگر بار به «جا» و دیگر بار به «ناکجا آباد» و..... سرانجام:

پس عدم گردم، عدم، چون ارغنون
گویدم: کانا الیه راجعون ...
۳۹۰۶/۳
